شهرآرا
SHAHRARANEWS.IR
Mashhadchehreh.ir
Photoshahr.ir
۴شنبه
سال هفدهم
۲۸ مرداد ۱۴۰۵
۶ ربیع الاول ۱۴۴۸
شماره ۴۸۳۵
روزنامه فرهنگی- اجتماعی- اطلاع‌رسانی
صاحب امتیاز شهرداری مشهد
مدیرمسئول سید میثم موسوی‌مهر
سردبیر سید سجاد طلوع هاشمی
نشانی: خیابان کوهسنگی ابتدای کوهسنگی ۱۵
دفتر مرکزی ۰۵۱-۳۷۲ ۸۸۸۸۱-۵
نمابر ۰۵۱-۳۸۴۹۰۳۸۴
روابط عمومی ۰۵۱-۳۸۴۸۳۷۵۲
شماره پیامک ۳۰۰۰۷۲۸۹
سایت شهرآرا نیوز را با اسکن این کد دنبال کنید
میثاق‌نامه اخلاق حرفه‌ای

اوقات شرعی مشهد

اذان ظهر	۱۱:۳۵:۱۰	غروب آفتاب	۱۸:۱۷:۲۹	اذان مغرب	۱۸:۳۶:۳۶
نیمه شب شرعی	۲۲:۴۹:۲۲	اذان صبح فردا	۰۳:۲۱:۱۵	طلوع آفتاب فردا	۰۴:۵۲:۵۲

اول شخص

چشم در چشم جنگ

هم‌زمان با روز عکاسی درباره سعید صادقی نوشته ایم، کسی که از آغاز تا پایان جنگ تحمیلی رژیم بعثی عراق علیه ایران در جبهه عکاسی کرد

مریم شیعه| صدای انفجار از حوالی مهرآباد می آید. لحظاتی بعد، ستون دود در آسمان غرب تهران بالا می رود. هواپیماهای عراقی فرودگاه مهرآباد و اطراف شهرک اکباتان را هدف قرار داده اند. تهران برای نخستین بار، صورت برافروخته جنگ را از نزدیک می بیند. میان مردمی که هراسان از محل حادثه دور می شوند، او خلاف جمعیت حرکت می کند. بند دوربین را دور گردنش می اندازد و با تمام توان می دود. عکاس روزنامه جمهوری اسلامی است. لنز را به سمت دود، آتش و آدم های بهت زده می چرخاند. درست چند روز بعد، وقتی خبر بمباران شدید خرمشهر و آبادان را می شنود، دوربینش را برمی دارد و این بار راهی مرزها می شود.

مردم دسته دسته خانه هایشان را ترک می کنند و رزمنده های محلی، هنوز نمی دانند کی و چطور نیروهای کمکی به فریادشان می رسند. او آن روزها را در جبهه می گذراند و روزهای بعد را هم. بیش از ۷۴ ماه، در جبهه ها می ماند. دو سال اول نه سهمیه غذا دارد، نه لباس و نه پوتین. پلاکی دورگردنش نیست. فرماندهان گمان می کنند این عکاس جوان دیر یا زود قافیه را می بازد و راهی تهران می شود. منتظرند بازگردد و او هربار، با هزینه شخصی لباس و کفش می خرد و به ماندن ادامه می دهد. فاصله او با مرگ، تنها به اندازه بدنه دوربین است. رزمنده ها رفته رفته به حضورش عادت می کنند. دیگر کسی جلوی لنز او ژست نمی گیرد. هرچه هست، روزمره های اردوگاه و پشت سنگر است. او در کنار سربازان راه می رود، می خوابد، منتظر می ماند و وارد عملیات می شود. آدم ها برایش سوژه های گذرا نیستند، کسانی اند که ممکن است امروز با آن ها چای بنوشد و فردا فقط نگاتیوی از آن ها باقی بماند.

قاب هایی با بوی باروت

«سعید صادقی» عکاسی را در سال ۱۳۵۷ آغاز کرد. دو سال بعد، جنگ مسیر حرفه ای او را به‌کلی تغییر داد. او دیگر فقط عکاس مطبوعات نبود. اعزام نیروها، زندگی در پشت خاکریز، انتظار پیش از عملیات، تن رنجور مجروحان، اسرا، ویرانی شهرها و بازگشت رزمندگان موضوع عکس های او شدند. خرمشهر، عملیات بیت المقدس، جبهه های غرب، والفجر و حلبچه، هرکدام بخشی از حافظه تصویری او را ساختند.

باید در چند ثانیه تصمیم می گرفت کجا بایستد، چه چیزی را درون قاب نگه دارد و چه چیزی را حذف کند. گاهی نور کم بود. گاهی حرارت انفجار، پوستش را می سوزاند و گاهی حجم زیاد دود و غبار، اجازه نمی داد چیزی را ثبت کند. تلخ ترین لحظات هم آنجا بود که سوژه ای را به تصویر می کشید و سوژه لحظاتی دیگر نفس نمی کشید. هر حلقه فیلم تعداد معدودی فریم داشت و هر بار فشردن شاتر، دایره انتخاب هایش را تنگ تر می کرد. با این همه، او جنگ را فقط از دور، با ستون های دود و صف تانک ها روایت نکرد. دوربینش نوجوانانی را به تصویر کشید که اسلحه برای جثه شان بزرگ به نظر می رسید. او رزمندگانی را ثبت کرد که پیش از عملیات به دوردست خیره می شدند. در این عکس ها، جنگ تجربه ای انسانی است. بسیاری از تصاویرش در زمان جنگ برای بسیج عمومی و تقویت روحیه به کار رفتند. قاب هایی که شجاعت، حرکت و شور رزمندگان را نشان می دادند. در روزنامه ها، پوسترها و محصولات تبلیغاتی منتشر شدند. صادقی بعدها با فاصله گرفتن از فضای آن دوران، درباره قدرت تصویر و سهم آن در ساختن روایت قهرمانانه از جنگ تأمل کرد. مستند «قوی تر از گلوله» ساخته مریم ابراهیمی در سال ۲۰۱۷، بر همین بازنگری بنا شد. رویارویی عکاسی با تصاویری که روزی با باور و همراهی ثبت کرده بود و اکنون در آن ها مرگ جوانانی را می دید که کابوس شبانه اش شده بودند. این بازنگری، لایه ای تازه به آثارش اضافه کرد. او از روایت ساده و بی تناقض فاصله گرفت و از بار مسئولیتی گفت که دهه ها با خود به این سو و آن سو می کشید.

پس از جنگ

جنگ مرداد ۱۳۶۷ پایان یافت، اما کار او با آخرین گلوله تمام نشد. نگاتیوها باقی ماندند. آدم های درون آن ها، هرکدام به سویی رفتند. بعضی شهید شدند، بعضی با جراحت و خاطره بازگشتند و بعضی در زندگی روزمره حل شدند. سال ها بعد، تصمیم گرفت سراغ آن ها برود. عکس ها را دوباره منتشر کرد، شماره تماس گذاشت و از مردم خواست اگر کسی را می شناسند، خبرش کنند. این جست وجو پروژه تازه ای بود. یافتن سرنوشت انسان هایی که زمانی بخشی از یک قاب جنگی بودند. یکی از این جست وجوها او را به مادر مرتضی، نوجوان شانزده ساله رساند. عکاس تصویر را چاپ کرد و نزد مادر سال خورده اش در مهدی شهر برد. زن عکس را در آغوش گرفت، بوسید و بویید، انگار پس از سال ها خود فرزندش را به سینه می فشرد. این عکس، حضور یک انسان ازدست رفته بود. همه دیدارها چنین نبودند. برخی از کسانی که پیدا شدند، نمی خواستند گذشته را به یاد بیاورند. یکی از آن ها در شهرضا حتی حاضر نشد با عکاس ملاقات کند. بعضی می خواهند فراموش کنند، بعضی از آنچه بر آن ها گذشته خشمگین اند و بعضی میان باورهای دیروز و زندگی امروز شکافی می بینند که با هیچ توضیحی پر نمی شود. عکس ها همیشه زیبا و یادآور گذشته های عزیز نیستند. ارزش کار یک عکاس جنگ در شجاعت او برای بازگشتن به عکس ها و پرسیدن از نقش خودش است. دوربین او جنگ را متوقف نکرد، اما اجازه نداد آدم هایش کاملا ناپدید شوند.

تصویری از حضور صادقی در جبهه، اسفند ۱۳۵۹

رزمنده ای که برادرش در مقابل چشمانش شهید شد

خرمشهر، خیابان شهدا، مهر ۱۳۵۹

سرپل ذهاب، ارتفاعات بازی دراز، اردیبهشت ۱۳۶۰

طرح روز

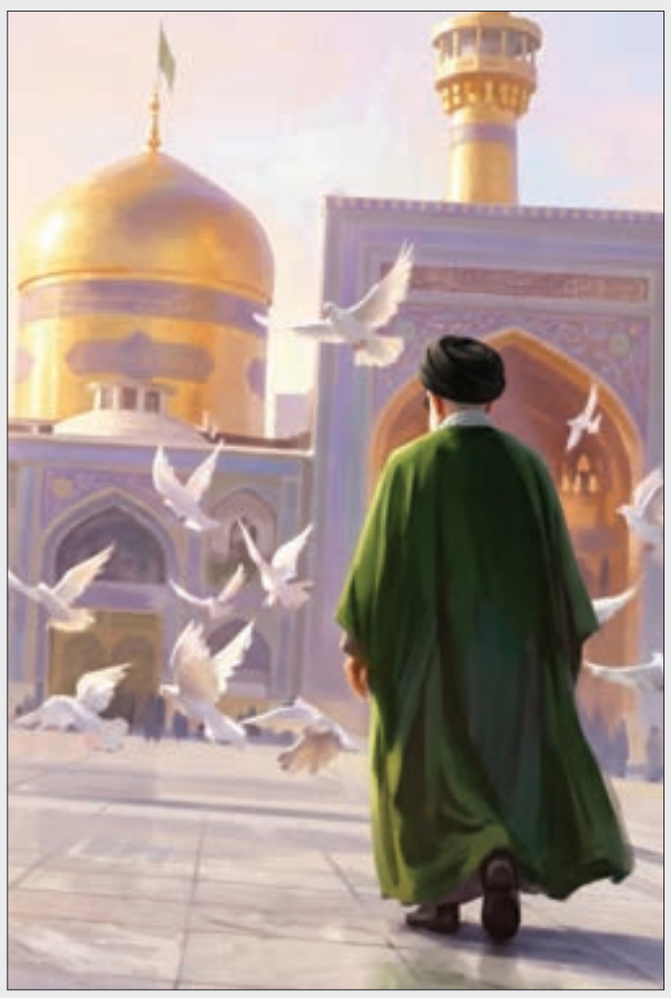

بنمای ره به ملک رضا جان خسته را
مرغ رمیده را به شکر خنده رام کن...

بیتی از غزلی سروده شده توسط رهبر شهید انقلاب

طرح: رسانه هنری نفحات

روز واقعه

چند روز پس از چهل و هشتم

نویسنده آزاده چشمه سنگی

همیشه اربعین که تمام می شود، وقتی توی خیابان های کربلا قدم می گذاری، بقایای موکب های حوالی حرم پیداست، اما از آن بیشتر، تردد زائرهایی است که هنوز به خانه برنگشته اند. مثل کودکی که هم بازی هایش به خانه برگشته اند، اما او هنوز توی کوچه اطراف خانه پرسه می زند و دل برگشتن ندارد. این روزها، مشهد، حوالی حرم، پر است از همین زائرها. آن هایی که پیداست برای ایام شهادت امام رضا(ع) میان خیل زوار پیاده و سواره به مشهد رسیده اند اما با جمع شدن موکب ها و سیاهی ها، هنوز همان حوالی پرسه می زنند. کبوترهایی که انگار تازه راه خانه شان را پیدا کرده اند. صحن های حرم سرریز آدم است. نگاهشان می کنی و با خودت فکر می کنی پس آن همه ماشین و قطار و هواپیما توی خروجی های زمینی و ریلی و هوایی چه شد؟ این ها که هنوز هستند. همین جا. عین پروانه دارند دور سلطان طوس می گردند. خبری از سیاهی ها نیست. کتیبه ها جمع شده. با حلول ربیع، بیرق بالای گنبد دیگر سیاه نیست، اما کمی جلوتر، میان صحن ها، هنوز گوشه و کنار حرم، حجله های عزای قائد شهید برپاست. سیاهی های محرم و صفر به انبارها برگشته اما هنوز عزای آقای شهید پابرجاست. از صحن پیامبر اعظم(ص) و بست طوسی که بگذری، هرچه به صحن انقلاب نزدیک تر شوی، تراکم جمعیت بیشتر می شود، اما این همه آدم برای تماشای سقاخانه صحن انقلاب و ایوان طلای اصلی حرم جمع نشده اند. حالا صحن انقلاب، محل عبور و رسیدن به صحن آزادی است. حوالی غروب است. نقاره ها بعد از هفته ها، می نوازند. هوا دارد به تاریکی دست می کشد. چند دقیقه بعد، توی رواق دارالذکر، می شود حکمت حضور این همه زائر را فهمید. آن ها این بار توی تقویم سفرشان، یک ضربدر بزرگ دیگر هم روی پنجشنبه آخر هفته کشیده اند. مانده اند با تحمل هزینه ها و تدارک جا و مکان و خورد و خوراک تا فقط این پنجشنبه را مشهد بمانند. چه بسیاری که از جاماندگان قافله تشییع و تدفین بوده اند. هوای حوالی رواق دارالذکر، بوی دلتنگی می دهد. دارد چهل روز می شود که صدای قرآن از این رواق بیرون می آید و آدم هربار نزدیک می شود، احساس می کند انگار همین دیروز خاک روی خاک ریختند و همه چیز تمام شد. خاکی که هنوز داغ است. داغ و خونبار و تازه. درست شبیه گل هایی که زمین رواق دارالذکر را پوشانده اند. رواق خوش نامی است. آدم ها، همه با تماشای مزار آقای شهید مشغول ذکرند. مبتلای یاد و مرور خاطره اند. آن هایی که دست زیر چانه گذاشته اند و با افسوس به سنگ های مرمر روی زمین نگاه می کنند، از همه دلگیرترند. آن هایی که دیر رسیده اند و این نخستین ملاقات آن هاست. ملاقاتی که برای رسیدن به آن از هیچ لایه حفاظتی عبور نکرده اند. سلام می دهند. با بغض. با حسرت و چه بسیار علیکم السلام ها که در هوای رواق دارالذکر می پیچد. با صدای همان آقایی که وقتی صلوات خاصه را زمزمه می کرد، انگار کسی در هوای حرم زعفران می پاشید.

من و زندگی

پیاده روی تا حرم در یک روز گرم شهریور

شاعر و طنزپرداز قاسم رفیعا

حالا داریم کم کم به سومین ماه تابستان نزدیک می شویم برای ما بچه درس نخوان ها شهریور همیشه ماه تجدیدی بود. کل تابستان استرس امتحانات شهریور را داشتیم. نه دلمان به تفریح می رفت و نه کار.

همش استرس داشتیم که برای شهریور چه کار کنیم. از فکر تقلب گرفته تا نذر و نیاز و از این حرف ها برای قبولی و در همه این گزینه ها درس خواندن هیچ جایی نداشت. من معتقد بودم اگر می خواستم یاد بگیرم کارم به اینجا نمی کشید.

هر روز به یک امری متوسل می شدم که فکری برای تجدیدی های ریزودرشت خود بکنم. فکر نمی کردم یک روزی خودم به جایی برسم که بخواهم به دیگران نمره بدهم و حالا چقدر برایم ساده است نمره دادن. چون می دانم بچه ها هیچ تقصیری ندارند و هرکدامشان در یک زمینه ای استعداد دارند. مثلا خود من در ریاضی کلا شوت بودم و الان وقتی می بینم یک دانش آموز می گوید:

- آقا من عاشق ریاضی هستم.

ساعت ها با خودم فکر می کنم چطور می شود یک بچه عاشق ریاضی شود؟ آن سال هم بعد از کلی فکر در مورد اینکه چه کار کنم که بتوانم امتحانات را با موفقیت پشت سر بگذارم گذشت و چون به نتیجه نرسیدم به سفارش دوستی نذر کردم اگر قبول شوم از طرقبه پیاده به زیارت امام رضا(ع) بروم.

خدایی وقتی من نذر کردم اصلا رسم نبود کسی از طرقبه پیاده به زیارت امام رضا(ع) برود.

من حالا می دانم که صدها سال است بسیاری از علما و آدم های خاص پیاده به زیارت ائمه(ع) می روند ولی این ماجرای پیاده روی اربعین و شب شهادت امام هشتم(ع) معمول نبود. حالا یک عده ای ممکن است بگویند معمول بوده و تو خبر نداشته ای. آقا شما راست می گویید و من حواسم به این امور نبوده است.

فرق من با بقیه مردم که شب شهادت راه می افتند برای زیارت این بود که من توی یک روز گرم شهریوری پیاده به سمت حرم حرکت کردم. آن زمان بولوار وکیل آباد شکل امروزی اش نبود. اصل جاده همین مسیر قطار شهری بود. دو طرف جاده درخت توت بود و دورتادور بیشتر بیابان و من هر چه می رفتم به فلکه پارک نمی رسیدم. بعد از وکیل آباد نوبت ملک آباد بود. با آن درخت های سر به فلک کشیده اش و آن تونل سبز و رؤیایی اش.

غیر از تاول و عرق جوش و خستگی، گرسنه هم شده بودم.

اصلا به فکر توشه راهم نبودم. وقتی غروب از حرم خودم را به میدان شهدا رساندم دیگر نای راه رفتن نداشتم، دیگر تصمیم گرفتم هرگز از این جور نذرها نکنم، چون احساس کردم خیلی دل امام رضا(ع) به حالم سوخت.

قاب طلا

شیرین، مثل یک دیدار آشنا

عکاس و نویسنده حمید سلطان آبادیان

چشمان مرد خیره مانده بود به هیچ جا. انگار که نمی دانست کجا را باید نگاه کند، چه کسی را باید بجوید. گنگ و مردد، حیران و سرگشته. چشمان مرد، راهی بی انتها کشیده بود. در قهوه خانه که لولاهایش انگار سال ها بود روغنی به خود ندیده بودند، با صدایی غمگین باز می شد، آدم هایی می آمدند و آدم هایی می رفتند. صدای استکان های چای بود که به هم می خورد و صدای قهوه چی بود که با صدای بلند، شاگردش را صدا می کرد، اما حواس مرد در این محدوده نبود. انگشتانش خشک شده بود دور استکانی که چای نیم خورده آن، داغی اش را از یاد برده بود.

آقاجان شما حواستا کجایه؟ چایی تا یخ کرده ها، یکی دگه بیارُم؟

یکهو به خودش آمد. برای چند لحظه به چشمان شاگرد قهوه چی نگاه کرد. استکان سرد چایش را توی نعلبکی گذاشت و سرش را تکان داد. یک استکان چای داغ و پررنگ دیگر، روی میز نشست. این استکان را بدون اینکه به چایش فرصت سرد شدن بدهد، بدون قند سرکشید. دهانش سوخت.

طعم تلخ و گس چای، طعم غم های فروخورده مرد بود. طعم بیماری دخترش، طعم هزینه های سنگین بیمارستان، طعم بی پولی و غریبی و غربت و تنهایی، طعم نداشتن یک آشنا در این شهر شلوغ، طعم بغض گره خورده در گلو. نگاه مرد دوباره افتاد توی پیاده رو، آدم ها بدون توقف می رفتند و می آمدند. هیچ کسی از حال کسی دیگر، باخبر نبود. انگار نگاه حیران مرد که در این هیاهوی مستمر به دنبال آشنایی می گشت، در شلوغی شهر گم شده بود.

از جایش بلند شد و صندلی اش را عقب کشید. باید می رفت، اما به کجا؟ نمی دانست. مردد مانده بود. صدای اذان بلند شد، چشمان مرد، ریسمان صدا را گرفتند و راهی شدند تا پشت شیشه های قهوه خانه، مسیر را رفتند تا انتهای خیابان و رسیدند به گلدسته های طلا. نگاهش همانجا آرام گرفت و ایستاد. انگار آشنایی را یافته بود. به این طرف میز آمد و پول چای را روی پیشخوان گذاشت. صاحب قهوه خانه پول را قبول نکرد.

- ایدفه ر مهمون ماین، برن زیارت بعدش در خدمتتا هستم.

سایه ای از لبخند روی لب های مرد نشست. آدم ها از پشت سرش می آمدند و می رفتند، اما حواس او، اینجا نبود. چند لحظه بعد، مرد در صحنی خلوت، رو به ایوان طلا ایستاده بود. حالا. اینجا دلش آرام گرفته بود. آشنای او، مهربان ترین آشنا بود. یک حبه قند از جیب کتش برداشت و بر دهان گذاشت. دهانش شیرین شد. به شیرینی دیدار یک آشنا در یک شهر غریب. به شیرینی مهربانی یک امام مهربان. به شیرینی آرامشی عمیق در دل تمام مصائب.

عکس: حسین میرکمالی